



آقای حسنی به عنوان کمک خلبان می‌نشست و حتی گاهی وقت‌ها سکان در اختیارش بود و خلبان اخوی پرواز با هواپیمای شرکت آسمان را به ایشان یاد داد. در تمام این مدت هم عهدی که گفته بودم، انجام دادم. یعنی شب جمعه آخر وقت با ماشین راه می‌افتادم به تهران می‌آمدم و صبح دنبالش به فرودگاه می‌رفتم و همراه ایشان به فرودگاه می‌رفتم و به ارومیه می‌آمدم. آنجا نماز جمعه را می‌خواندند و بعد او را به تهران می‌آوردیم، سپس با ماشین و راننده‌ای که در تهران بود، به ارومیه برمی‌گشتم. این کار به این دلیل بود که می‌خواستیم نه به ایشان لطمه ای بخورد، نه به روحانیت و نه به منطقه. آن زمان وضع استان بسیار ناچور بود. در نتیجه مجبور بودم کارهایی شبیه انتحاری انجام بدهم که فضای استان را عوض کنیم. خیلی هم وقت نداشتیم. تمام این کارها خیلی فشرده و از ماه اول نخست شروع شد.



سخنرانی در نماز جمعه سردشت

یک روز هلی کوپتری خواستیم و در اختیارم قرار دادند. در ذهن خودم برنامه‌ای پیش‌بینی کرده و با کسی هم درباره آن صحبت نکرده بودم. با دو نفر دیگر یعنی شهید محمدی و حاج مظفری با هلی کوپتر حرکت کردیم و به طرف سردشت رفتیم. برای کنترل کامل سردشت، سرهنگ صیاد شیرازی از محور سنندج تلاش زیادی کرده بود. ۲۴۸ نفر شهید و تعداد زیادی مجروح شده بودند. در چند فقره موفق نشده بودند آن مسیر را باز کنند. از یوگان عملیات انجام شده بود، اما باز موفق نشده بودند و پادگان در محاصره افتاده بود. مواد غذایی‌شان تمام شده بود و بی‌سیم زده و اطلاع داده بودند. در جلسه عملیاتی که شب داشتیم، گفتند این‌ها تا فردا مواد غذایی دارند و فردا دیگر هیچ مواد غذایی در پادگان نیست و طرح محاصره پادگان اگر یکی دو روز دیگر ادامه پیدا کند، به ناچار پادگان از دست می‌رود. چیزی که به ذهن من رسید، این بود که با هلی کوپتر بروم در میدان شهر سردشت بنشینم و بعد بدون اطلاع و ناگهانی داخل نماز جمعه حضور پیدا کنم و با مردم صحبت کنم. بعد با کمک مردم برویم در پادگان را باز کنیم و ارتباط مردم را با ارتش برقرار کنیم. خطر جانی هم برایم داشت، اما گفتم که باید یک کار قوی انجام شود و الا کار که ضعیف باشد، امکان‌پذیر نیست؛ بنابراین با هلی کوپتر رفتیم و در میدان سردشت نشستیم. ساعتش را دقیق محاسبه کرده بودیم. وقتی داخل مسجد رفتیم، همه در صف نماز بودند، حتی برای اینکه بتوانیم درست سر وقت بنشینیم، مجبور شدیم که یک چرخ اضافی قبل از سردشت بزنیم تا سر زمان بندی که من گفته بودم، بنشینیم. درست وسط خطبه نماز جمعه در سردشت نشستیم. ما بلافاصله با کمک راهنمایی که همراهان ما بودند، داخل مسجد رفتیم. من از آن عقب، سریع جلو رفتم و قاتی جمعیت مافوق نشستیم. بقیه همراهان هم دورو بر من جا پیدا کردند و نشستند. تعداد زیادی نبودیم، درکل چهار پنج نفر بیشتر نبودیم. حضرت امام مأموریت دارم امنیت را در کنار دیوار پلهای بود که حدود دو متر بالاتر به یک بالکن حدود یک متر در دو متروصل می‌شد. پیمردی که امام جمعه سردشت بود، آنجا روی آن بالکن ایستاده بود و از روی نوشته به زبان کردی خطبه می‌خواند. من دیدم اگر ایشان پایین بیاید، خیلی مشکل می‌شود. قبل از اینکه خطبه تمام شود، یادداشتی دادم و بردند بالایا به ایشان دادند. بعد از بسم الله الرحمن الرحیم و اسم ایشان، نوشته بودم: «با سلام من اصغر ابراهیمی استاندار آذربایجان غربی هستم که از طرف حضرت امام مأموریت دارم امنیت را در استان برای شما و مردم فراهم کنم. با کمک خدا و با یاری شما می‌خواهم چند دقیقه با مردم شهیدپور و خوب و مهربان سردشت صحبت

کنم. ابراهیمی، استاندار آذربایجان غربی. امضا در سربرگ استانداری.» امام جمعه سردشت یادداشت را که خواند، همان لحظه به عرشه افتاد و شروع کرد به لرزیدن و زاننش بند آمد و نمی‌توانست دیگر خطبه‌اش را هم ادامه بدهد. باورش نمی‌شد استاندار آنجا باشد. دچار تردید و شک شده بود. نمی‌دانست آیا توطئه‌ای در کار است یا نه. باید آنچه را از او خواسته بودم، انجام بدهد یا نه. من دیدم اگر ایشان پایین بیاید مشکل ایجاد می‌شود و دیگر نمی‌شود وضعیت آنجا را کنترل کرد؛ بنابراین سریع بالا رفتم و ایشان را بوسیدم و بغلش کردم. میکروفون را گرفتم و ایستادم و با مردم حدود ۳۰ دقیقه صحبت کردم. سخنرانی بسیار قوی و از سر صدق و خلوص بود؛ بدون شعار با یک محتوای بسیار قوی. خداوند متعال کمک کرد و در ذهنم هم پردازشش کرده بودم. بعد از نماز به همراه مردم وارد پادگان سردشت شدیم. از قبل یکی از چهاه‌ها، که محلی بود، با هماهنگی که دو وانت کشیدم، آرد و مواد غذایی آماده کرده بود. مردم که آمدند، این وانت‌ها هم داخل پادگان آمدند و فضای پادگان را از فضای تحریم و موضع‌گیری در مقابل مردم خارج کردیم. خود ما هم قاتی مردم داخل پادگان رفتیم و آنها هم آمدند و استقبال کردند. مردم را در آغوش گرفتند و بوسیدند و آشتی برقرار شد و آن فضا و آن طلسم شکسته شد. مردم هم به ما بسیار محبت کردند و با بدرقه صمیمانه مردم سوار هلیکوپتر شدیم و قبل از اینکه آفتاب غروب کند، به ارومیه برگشتیم.

صدای این کارها در کل استان پیچید که استانداری آمده است و شهرتانی را فعال کرده است، گشت شب و روز گذاشته و امنیت را برقرار کرده است. یک روز در زندان با همه زندانی‌ها صحبت کرده و زندانی‌هایی را که بی‌گناه بودند و تقریباً شامل بیشتر از نصف زندانیان بودند، با یک تعهد و قرارهای جزئی آزاد کرده است. زندانی‌هایی را هم که محکومیت‌های طولانی داشتند، هماهنگ کرده است تا به تهران بفرستند.

دیدار با پزشکان استان

جلسه‌ای گذاشتم و ۱۷۴ نفر از پزشکان استان را در سالن بزرگی دعوت کردم و سخنرانی خیلی مهمی برایشان انجام دادم. گفتم که مردم اعم از اینکه ترک و کرد یا شیعه، سنی یا آشوری و ارمنی یا دیگر اقلیت‌های مذهبی باشند، ایرانی هستند. اینها اگر درد و مریضی گرفتاری داشته باشند یا زخمی شوند و تیر بخورند، پیش شما می‌آیند و نازاحتی روحی و روانی و جسمی‌شان را با شما در میان می‌گذارند. شما دردشناسی جامعه استان را دارید. من هم آمدم می‌خواهم خدمت کنم. می‌خواهم درد مردم را بشناسم تا بدانم چگونه خدمت کنم. شما به عنوان مشاور به من این دردها را بگویید. هم ضبط می‌شود، هم دوستان من یادداشت می‌کنند. می‌خواهیم از شما درس یاد بگیریم که چگونه به مردم خدمت کنیم. خیلی با هوشمندی و آگاهی مطلب را گفتم تا از دیدگاه یک طبقه متخصص و دردشناس استفاده کنم. به آنها گفتم که شما پزشکان نیروهای متخصص تحصیل کرده دردشناس و زحمتکش و هوشمند کشور هستید. مردم هم درد خودشان و هم زن و بچه‌شان را به شما می‌گویند. من هم آمدم خدمت کنم و تا درد را نشناسم نمی‌توانم درمان کنم. من می‌خواهم شما صحبت کنید و من را راهنمایی کنید. پزشکان به شدت از سخنان من منتقل شدند و گفتند در طول ۳۰ سال گذشته کسی اصلاً به ما توجه نکرده بود. ما را به اینجا تبعید کردند و اصلاً کسی از حال ما آرم نشده است. اصلاً نپرسیدند شما که پزشک هستید، خودتان می‌فهمید درد یعنی چه؟ اصلاً عقل دارید؟ فکر و نظری دارید؟ این اولین بار است که دولتی و حکومتی آمده است و از

این حرف‌ها می‌زند و استانداری را ما جمع کرده و از ما مشورت می‌خواهد. انصافاً در آن جلسه به اندازه مشاوره که بخواهد بیست سال مطالعه کند و طرح اصولی بدهد، حرف حسابی از زبان این پزشکان شنیدیم. جلسه هم طولانی شد و تا ظهر ادامه پیدا کرد. نماز خواندیم و ناهار خوردیم و جلسه را تا عصر ادامه دادیم. نماز مغرب را هم خواندیم و به آنها شام دادیم و بعد رفتند. در آن جلسه ما انبوهی از مشکلات و دردها و پیشنهادهای آنها را برای اینکه چه باید کرد، ضبط و ثبت کردیم.

دعوت از سران عشایر استان

زمانی که اطلاعات زیادی درباره استان شامل رفتارها، سلاقی، عقاید، نیازها، بیماری‌ها و گرفتاری‌های مردم به دست آوردم، طرح‌های خیلی خوبی به ذهنم آمد. از آنجا این جرعه در ذهن من خورد که بافت عشایری استان آذربایجان غربی مثل بافت عشایری ایلام و کردستان و خوزستان مورد توجه دولت قرار نگرفته است؛ بنابراین براساس پیشنهادهای و حرف‌هایی که در آن جلسه زده شده بود، برای سران عشایر دعوت‌نامه ای فرستادم و برای شام به استانداری دعوت شان کردم. عشایر پیغام فرستادند ما مسلح می‌آییم. گفتم مشکلی نیست، مسلح گفتند ما با تیربار می‌آییم و محافظان زیاد است. این را هم قبول کردم و گفتم محافظ بیاورید. در این دعوت بازرانی، اسماعیل بک و تعداد زیادی از سران عشایر که اسم‌های شان را از طریق استانداری و فرمانداری و از طریق آن جلسه درآورده بودیم، دعوت کرده بودیم بیاوند؛ کسانی که اصلاً فکر نمی‌کردند یک روزی جمهوری اسلامی این‌ها را بخواهد. آنها هم با نیاواری و با این طن قوی که ممکن است توطئه‌ای در کار باشد و غذای مسمومی به آنها بدهند یا آنها را بگیرند و زندانی کنند یا با تیربار بزنند یا مثل رژیم شاه که مثلاً یکی از این سران عشایر کردستان را بردند و از هلی کوپتر به پایین پرت کردند، از این داستان‌ها خیلی زیاد یاد گرفتیم. برای همین، پیغام‌ها را از طریق معتمدان و افراد می‌دادند که آقا کلکی در کار نباشد و الا بیچاره تان می‌کنیم. گفتم نه آقا جان، می‌خواهیم میهمانی بدهیم، می‌خواهیم با بزرگان شما حرف بزنیم. بالاخره مردم عشایر بزرگانی دارند. رسم و رسوم عشایری را می‌دانم. یا شما باید بیایید یا من باید بیایم در صاف پیدا می‌شویم و با آنها صحبت کنیم، چون نمی‌دانم ضعیف شما و محل تان کجاست، به عنوان نماینده دولت از شما دعوت کردم که در میهمانی شام در خدمت تان باشم؛ هر طور که می‌خواهید بیایید.

از نزدیکی غروب سران عشایر آمدند در حالی که وانت‌هایی همراه آنها بود که افراد مسلح با تیربار و قطارهای قشنگ روی آنها سوار بودند؛ حتی ام بی فابو و یوزی و اینها دست شان بود. ما جلسه‌ای در استانداری تشکیل دادیم و من سخنرانی مهم، مستند و تاریخی راجع به تاریخ تمدن، فرهنگ و سابقه اکراد و ایرانی‌ها و جنگ‌های تاریخی، سلحشوری‌ها، مردانگی‌ها و روحیات جوانمردی مردم آن خطه در طول تاریخ انجام دادم. بعد وضعیت انقلاب کردیم و جنگ را بازگو کردم، سپس اهداف گروه‌ها و خطراتی را که منافع ملی کشور را تهدید می‌کند، بیان کردم. بعد خودم را معرفی کردم و گفتم من در تمام دوران تحصیل شاگرد اول بودم. نفاول ریاضی کشور بودم. نفاول کنکور در دانشگاه آریامهر بودم و دو تا مدرک مهندسی و دو تا فوق لیسانس دارم. دکترایم را نیمه تمام رها کردم و آمدم به کشورم خدمت کنم. سابقه فرمانداری اهواز و استانداری ایلام را هم دارم و کمک شما را لازم دارم برای اینکه بتوانم به شما و به مردم اینجا خدمت کنم. پول درآمد یک روز نفت



خدمت حضرت امام (ع)

رسیدم و به ایشان عرض کردم که من در آنجا یک قرارگاه تشکیل داده‌ام و تغییراتی ایجاد کرده‌ام تا برنامه پاک‌سازی استان را انجام دهم. حجت‌الاسلام حسنی هم به عنوان یک نیروی مخلص، مؤمن، فدایی، انقلابی و ارزشمند در استان مشغول خدمت است، اما اطرفیانی دورش جمع شده‌اند که رفتارشان این‌گونه است و چند نمونه از کارهای آنها را توضیح دادیم. از حضرت امام (ع) خواش کردم به طریقی که صلاح می‌دانند اگر موافقت می‌کنند ما ۳۰ نفر محافظ در اختیار آقای

حسنی قرار بدهیم و بقیه نیروها را بگیریم و پس از اینکه سریع گزینش‌شان کردیم، نیروهای خوب را به کمیته و سپاه بدهیم و نیروهای فاسدی که از قدرت و نفوذ آقای حسنی در منطقه سوءاستفاده می‌کنند، پاک‌سازی کنیم

تاریخ شفاهی



کمک خلبانی نماینده ارومیه در مجلس

در پروازهایی که جمعه‌ها از ارومیه به تهران و به عکس داشتیم، خلبانی به نام خلبان اخوی از شرکت آسمان تعیین شده بود که هر هفته خلبان مخصوص پرواز ما بود. بعد از دوبار رفت و برگشت به ارومیه، من به خلبان اخوی گفتم که به آقای حسنی خلبانی یاد بدهید. در دفعات بعد آقای حسنی به عنوان کمک خلبان می‌نشست و حتی گاهی وقت‌ها سکان در اختیارش بود و خلبان اخوی پرواز با هواپیمای شرکت آسمان را به ایشان یاد داد. در تمام این مدت هم عهدی که گفته بودم، انجام دادم؛ یعنی شب جمعه آخر وقت با ماشین راه می‌افتادم به تهران می‌آمدم و صبح دنبالش به فرودگاه می‌رفتم و به ارومیه می‌آمدم. آنجا نماز جمعه را می‌خواندند و بعد او را به تهران می‌آوردیم، سپس با ماشین و راننده‌ای که در تهران بود، به ارومیه برمی‌گشتم. این کار به این دلیل بود که می‌خواستیم نه به ایشان لطمه‌ای بخورد، نه به روحانیت و نه به منطقه. آن زمان وضع استان بسیار ناچور بود. در نتیجه مجبور بودم کارهایی شبیه انتحاری انجام بدهم که فضای استان را عوض کنیم. خیلی هم وقت نداشتیم. تمام این کارها خیلی فشرده و از ماه اول شروع شد.

بشش

و اختیارات دولت و بودجه‌های دولت و امکانات عمرانی هم در اختیارم است. این فضایی که بعد از انقلاب ایجاد شده، امکان خدمت به مردم کردستان و مناطق آذربایجان غربی را نداده است. می‌خواهم با کمک شما اینجا را امن کنم تا خدمت کنم. برای همین کمک شما را لازم دارم. بعد از صحبت من، آقایان به هم تعارف کردند و بعد گفتند آقای خورشیدی‌بک صحبت کنند. او به چند نکته اشاره کرد و گفت: اول اینکه ما کردها مثل گل آفتابگردان هستیم، هر طرف که خورشید بچرخد به همان طرف می‌چرخیم. ما تابع نور، گرما و قدرت هستیم. دوم اینکه ما مثل گل‌هایی هستیم، هرچه بزرگ بشویم، باید دم مان به یکجا وصل باشد و الا می‌افتم و می‌کنیم. سوم اینکه ما با مرد یا دولت یا حکومتی بیعت می‌کنیم که بتواند شب‌ها امنیت ما را برقرار کند. گفتم: از سومین نکته شما شروع می‌کنم. من فکر می‌کنم که همسر اول کردها اسلحه‌شان است. همسر دوم آنها چند تا زنی است که می‌گیرند. من شما را برای شام به استانداری دعوت کرده‌ام و همه شما با تیربار و مسلسل و نازنک و اسلحه و جنگ‌افزارهای مختلف آمده‌اید. من استاندار هیچ چیز یا خودم ندارم و هیچ اسلحه‌های همراهم نیست. به بچه‌هایم هم گفته‌ام هیچ کدام مسلح نباشند. شما میهمان ما هستید و ما میزبان هستیم و در میهمانی اسلحه ضرورتی ندارد. شما حتی برای میهمانی امشب هم مسلح آمده‌اید. من فکر کنم که بعید است شما هنگام شب اسلحه‌های تان را بیرون از خانه‌های تان بگذارید یا در چاه بیندازید. حتماً شب‌ها هم اسلحه با شماست و من با این سابقه تحصیلی و فهم و شعوری که دارم، فکر کنم زمانی که یک مرد اسلحه دستش هست، بعید است که نیاز داشته باشد تا دولت بیاید از ناموسش در شب محافظت کند. اولین و بدبختی‌ترین وظیفه یک مرد مسلح کرد این است که از ناموسش دفاع کند و نباید اجازه بدهد فرد دیگر بیاید از ناموسش دفاع کند؛ چون ناموس حرم شماست و اگر خدای ناکرده به جایی برسید که عرضه دفاع از ناموس خودتان را شب ها در ده، برزن و شهر نداشته باشید، فکر می‌کنید دیگر مرد نیستید و دو کار باید انجام دهید. یکی اسلحه تان را پس بدهید و دوم ریش‌های تان را بزنید. آقای خورشیدی‌بک فهمید که منظور من از این مقدمه چیست و گفت: آقای ابراهیمی ما شجاعت شما

را از ایلام، خلغ سلاح سد کنجان چم و شهرتانی ارومیه و سردشت شنیده‌ام. دلیل اینکه امشب به اینجا آمدم، این است که با یک مرد طرف هستیم. ما گفتیم با یک مرد حاضریم بیعت کنیم. گفتم: خوب حالا اگر قبول دارید که می‌خواهید با مرد بیعت کنید، من چند تا موضوع با شما دارم. اول اینکه می‌خواهم امنیت استان را بدهم به خود شما. هر کسی اسلحه دارد، من مجاز می‌کنم و به او کارت می‌دهم. حقوق هم به او می‌دهم؛ چون بیکاری یکی از معضلات استان است. اگر شما صدهزار نفر هم باشیید، به شما اسلحه می‌دهم. به شما حقوق می‌دهم تا بایستید کشورمان را حفظ کنیم و امنیت و کار ایجاد کنیم. اگر راه، مدرسه، حمام و کارخانه ساخته شود، خیابان‌ها آسفالت شود و محصولات کشاورزی تان سامان بگیرد، شما مخالفید؟ گفتند: نه. گفتم: نکته دوم اینکه ما باییم تحرکات به سمت ترکیه را قطع کنیم. هر کردی که در منطقه بصران ایجاد می‌کند، من می‌گیرم و تحویل شما می‌دهم. شما خودتان او را محاکمه می‌کنید. هر کسی هم از ترکیه آمد، شما بگیرید به من بدهید تا من با دولت ترکیه مبادله کنم. دولت ترکیه نگران است، تهدید ایجاد کرده و نیرو روی مرز آورده است. به دلیل اینکه آنها آنجا می‌روند و مرتکب دزدی، قتل و جنایت می‌شوند و بعد به سمت خاک ما فرار می‌کنند؛ چون مرز ما هم بسته نیست، آنها ناچار شده‌اند برای حفظ مرز خودشان ارتش بیاورند و روی مرز مستقر کنند. با هم توافق کنیم که شما نگذارید کسی آن طرف برود. هر کسی هم آمد، بگیرید که پس بدهیم و هر کس هم از شما آن طرف است، من پس بگیرم. بیعت سوم این است که بیاید دست به دست هم بدهیم و گوش به حرف حضرت امام بدهیم و فریب این گروه‌ها را نخوریم و به خاطر چندرغاز پول یا امکاناتی که در اختیارتان می‌گذارند، مملکت را به باد ندهیم. دو سه مثال هم زدم که یکی مثال تلخی بود. گفتم که گزارش کرده‌اند در فلان روستا شب گروه خیاب و کنگره چهارمی‌ها به خانه‌های رفته‌اند و دست‌های مرد و پسر خانه را بسته‌اند و در حضور پدر و پسر به زن و دختر آن خانواده تجاوز کرده‌اند. دوازده نفر تجاوز کرده‌اند. این در غیرت شما می‌گنجد که یک چنین اتفاقی بیفتد؟ بیاید با بسیج نیروها امنیت روستاها را برقرار کنیم. بعد از این صحبت‌ها با ما بیعت کردند. بعد از آن گفتم که از فردا می‌خواهم در کل محورها امنیت برقرار شود.



پرواز به سردشت برای نجات پادگان

یک روز هلی کوپتری خواستیم و در اختیارم قرار دادند. در ذهن خودم برنامه‌ای پیش‌بینی کرده و با کسی هم درباره آن صحبت نکرده بودم. با دو نفر دیگر یعنی شهید محمدی و حاج مظفری با هلی کوپتر حرکت کردم و به طرف سردشت رفتیم. برای کنترل کامل سردشت، سرهنگ صیاد شیرازی از محور سنندج تلاش زیادی کرده بود. ۲۴۸ نفر شهید و تعداد زیادی مجروح شده بودند. در چند فقره موفق نشده بودند آن مسیر را باز کنند. از یوگان عملیات انجام شده بود، اما باز موفق نشده بودند و پادگان در محاصره افتاده بود. مواد غذایی‌شان تمام شده بود و بی‌سیم زده و اطلاع داده بودند. در جلسه عملیاتی که شام داشتیم، گفتند این‌ها تا فردا مواد غذایی دارند و فردا دیگر هیچ مواد غذایی در پادگان نیست و طرح محاصره پادگان اگر یکی دو روز دیگر ادامه پیدا کند، به ناچار پادگان از دست می‌رود. چیزی که به ذهن من رسید، این بود که با هلی کوپتر بروم در میدان شهر سردشت بنشینم و دستش را بوسیم، دستش را بگیرم و با مردم صحبت کنم. بعد با کمک مردم برویم در پادگان را باز کنیم و ارتباط مردم را با ارتش برقرار کنیم. خطر جانی هم برایم داشت، اما گفتم که باید یک کار قوی انجام شود و الا اگر کار ضعیف باشد، امکان‌پذیر نیست؛ بنابراین با هلی کوپتر رفتیم و در میدان سردشت نشستیم.